

پیر مردی که از راه خار کنی و فروش آن روزگار می گذراند

هرچه خارت بیشتر...

سرباز - تلی از خار و خاشاک را جمع می کند و بر روی تنش می گذارد. کمرش خمیده است و کشان کشان خودش را در خیابان دانشسرا می کشاند؛ حس آشنایی می دهد. در نگاه اول شکل و شمایلش نه تنها مرا مجذوب خود می کند بلکه هر کسی که چشمش به او می افتد، با تعجب مدتی نگاهش به او خیره می ماند. به ناگاه یاد این شعر می افتم:

خارکش پیری با دلق درشت
پشته ای خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می داشت
هر قدم دانه شکری می کاشت

وقتی نزدیکش می شوم، دست های پینه بسته و خشن، سروصورت زخمی و آفتاب سوخته و پشت خمیده و قیافه چندان دلپسند پدرا نه اش را می بینم. پیر مردی خسته و زحمتکش که برای تأمین معاش خانواده اش به هر کاری دست می زند.

پیر مرد نگاه سنگینش را از روی زمین بلند می کند و در چشمانم خیره می شود و با صدایی آکنده از بغض می گوید: از من چه می خواهی؟ چه می خواهی بگویم دختر جان؟

پیر مرد این را می گوید و سعی دارد از من جدا نشود و همین کار را هم می کند؛ پابه پای او همراهش می روم، هر چند خارهایش نمی گذارد که به راحتی با او حرکت کنم؛ چرا که فضای دور تادور او را احاطه کرده است. دوشادوش او حرکت کردن و دیدن کت و شلوارهای وصله زده، برایم تداعی کننده حس پدری است که برای رزق و روزی حلال حتی حاضر می شود با این همه پشته خار در خیابان های شهر به سستی راه برود و لقمه نانی درآورد.

جوی ها و خیابان های شهر را جست و جومی کند و در مسیرش به چندین مدرسه که سر راهش است نیز می رود و دست خالی بیرون می آید. کوله خاری که سنگین نیست و عادی شده

است. خنده ای بر محاسن سفیدش می نشیند، در حالی که به من اعتماد کرده است، می گوید: فکر می کنی که این کوله خار سنگین است! وقتی یک عمر کارت همین باشد برایت عادی می شود و به وجود آن در پشتت عادت می کنی. زندگی و روزی من در پشت من است که باید هر روز با خودم حمل کنم و خدا را شکر می کنم که تا حالا محتاج دست بقیه نبوده ام و توانسته ام شکم خود و خانواده ام را سیر کنم.

وقتی می گویم اگر شما را خارکن خطاب کنم، ناراحت نمی شوید؟ می گوید: چه اشکالی دارد، مگر غیر از این است.

ساده و بی آرایش و با لبخند متواضعانه ای که در طی صحبت هایمان بر لب دارد، می گوید: همیشه دوست داشتم تا دخترانم که حالا برای خودشان خانمی شده اند، زندگی شرافتمندانه و آبرومندی داشته باشند و پیش بقیه سرفاکنده نشوند. همیشه به بازاری خودم متکی بودم و تنها آرزویم این است که پا داشته باشم و بتوانم در خیابان ها و بیابان های این شهر قدم بگذارم تا کارم کساد نشود.

سوزش خارها را حس نمی کنم

می گوید: فکر کنم نزدیک به ۴۰ سالی می شود که کارم همین است، خیلی از مواقع شده که چند خار در پایم فرو رفته و حتی خون های آن را دیده ام که بر زمین جاری شده اما دوباره مشغول جمع کردن خارها شده ام؛ چرا که کارم همین است. سوزش دست های زخمی ام هم عادی شده است، این قدر خار در دستانم فرو رفته که دیگر جای زخمش هم خودش خوب می شود، بدون اینکه متوجه درد و سوزش آن ها شوم.

وقتی به او می گویم که این روزها که دیگر خاری در این شهر پیدا نمی کنی، می گوید: من از همان روستاهای بالا (اشاره می کند

به روستاهای چشمه پونه و زکریا در انتهای رضاشهر) کارم را شروع می کنم و به این قسمت شهر می رسم.

وقتی می پرسم ابزار کارتان چیست، طناب و تبری را که همراه با بسته خارها بسته و در روی پشتش قرار گرفته را با انگشت اشاره به من نشان می دهد و می گوید: این ابزار کار من است، همراه خودم. خارها را هر روز جمع می کنم و به بازار می روم. بیشتر عطاری های خرد و گاه به جار و فروشان این خارها را می فروشم. گاهی اوقات هم شده که خارها فروش نمی رود و من مجبورم دوباره این بار را تا خانه ام حمل کنم و به امید روزی دیگر فردا به بازار بروم.

هر چه خارت بیشتر...

وقتی از او می پرسم که روزی شما هم بستگی به تعداد خارهایی که جمع می کنی دارد، می خندد و می گوید: هر چقدر خار بیشتری جمع کنی، به مراتب درآمدت هم بهتر است اما واقعا دیگر نمی توانم با این پشت خمیده و بدن فرتوت وزن بیشتری را تحمل کنم.

کوله خارش به گفته خودش نزدیک به ۴ و ۵ کیلو می شود که باید هر روز آن را از بیابان های اطراف منطقه جمع کند و ببندد و بر دوشش بگذارد. همه عمر کارش همین است. آن قدر شیرین سخن است که از او می خواهم از خاطرات خود طی این چند سال بگویم و می گوید: روز به روز پیرتر می شوم و دیگر شاید نتوانم مانند سال های گذشته به بیابان بروم و نتوانم از خودم دفاع کنم. خیلی وقت ها شده که زمانی که در حال جمع کردن خار بوده ام، در زیر بوته های خار ماری درآمده و غافلگیر شده ام اما خوشبختانه به انواع جانورها در بیابان عادت کرده ام و خوشبختانه می توانم از خودم دفاع کنم. پیر، درست است....

می گوید: بستگی به خود خریدار دارد، هر کسی هر طور دلش می خواهد با ما حساب می کند. از صبح تا غروب می روم و خدا رو شکر این خارها حداقل خرج زندگی ام را تأمین می کند. راهش را کج می کند تا از من جدا نشود، از او خدا حافظی می کنم و می گویم: راستی یادم شد اسمتان را بپرسم. می گوید: همان خارکن پیر، درست است....

